# فانوسی در گورستان

**به احترام قامت برافراشته درختان، خاک، آب و نسل های آینده**
**به‌ویژه درختان باغستان سنتی قزوین**
**کاغذ این کتاب از منابع سازگار با محیط زیست تهیه شده است.**


سرشناسه : صادقی قاسم‌آباد، فریده، ۱۳۳۷ -
عنوان و نام پدیدآور : فانوسی در گورستان/فریده صادقی ؛ ویراستار محسن ساکتی.
مشخصات نشر : قزوین: شمع آوید، ۱۴۰۲.
مشخصات ظاهری : ۳۳۳ ص.؛ ۱۴/۵×۲۱/۵ س‌م.
شابک : 978-622-93353-7-6
وضعیت فهرست نویسی : فیپا
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
Persian fiction -- 20th century
رده بندی کنگره : PIR۸۱۳۱
رده بندی دیویی : ۸فا۱/۶۲
شماره کتابشناسی ملی : ۹۲۷۵۳۸۷
اطلاعات رکورد کتابشناسی : فیپا
کد پیگیری : 9275060

# فانوسی در گورستان

فریده صادقی

**فانوسی در گورستان**

**نویسنده:** فریده صادقی

**ویراستار:** محسن ساکتی

**تایپ و صفحه‌آرایی:** صبا قاسمی

**طراح جلد:** صنم پورکلباسی

**چاپ اول:** ۱۴۰۲

**شابک:** ۹۷۸-۶۲۲-۹۳۳۵۳-۷-۶

**قیمت: ۱۹۵,۰۰۰ تومان**

**چاپ و صحافی:** پیشگام

**شمارگان:** ۵۰۰ جلد

**انتشارات شمعِ آوید**

**کد نشر:** ۱۶۰۱۹

**تلفن:** ۰۹۱۲۱۸۲۷۵۲۵ - **مدیر مسئول:** محسن ساکتی

**ایمیل:** **shameavid. pub@gmail. com**

**سایت سفارش خرید و تهیه نسخه الکترونیکی:** **https://chaponashr. ir/shameavid**

**فروشگاه فروش کتاب:**

**قزوین، میدان نخبگان، ضلع شرقی دانشگاه آزاد قزوین، شهر کتاب قزوین** insta: Qazvin. bookcity

**همه حقوق چاپ و نشر این کتاب برای انتشارات شمعِ آوید محفوظ است. تکثیر، انتشار و بازنویسی این اثر یا قسمتی از آن به هر شیوه از جمله فتوکپی، الکترونیکی، ضبط و ذخیره در سیستم‌های بازیابی و پخش بدون دریافت مجوز قبلی و کتبی از ناشر ممنوع است.**

**این اثر تحت حمایت «قانون حمایت از حقوق مؤلفان، مصنفان و هنرمندان ایران» قرار دارد.**

شادی، دختری که با طعم تلخ یتیمی خوب آشنا بود و از کودکی زیر سایه پرمهر عمه‌مینا قد کشیده بود، با پی‌بردن به گذشتهٔ نامفهوم خود و برای رهایی از زندان تفکرات ذهنی و آزاردهنده، قدم به دنیایی ناشناخته می‌گذارد. او به دنبال مادری فراری از فرزند، وارد قصه‌هایی بس عجیب و گاه باورنکردنی می‌شود تا به هدفی که دارد برسد و در آخر با فانوسی روشن در گورستان در پی کشیدن تصویری از چهرهٔ پدر و مادرش این عبارت در ذهنش حک می‌شود:

این منم، آشنایی در زمان گذشته!

خورشید پاییزی نور کم‌رنگ خودش را از لابه‌لای شاخه‌های نیمه‌لخت درختان به نمایش گذاشته است. نسیمی خنک گاه تند و گاه ملایم، از هر طرف می‌وزد و برگ‌های زرد و بی‌رمق را از تنه جدا کرده و به زیر پای عابران خسته فرومی‌ریزد. من جیغ و نالهٔ آنها را می‌شنوم. چقدر غم‌انگیز می‌نالند، مثل قلب شکستهٔ من و روح سرگردانم. با فرارسیدن تاریکی بازتاب غمگینِ غروب چون ابرهای تیره در آسمان پاییزی بر سراسر وجودم سایه انداخته و ناامیدی انگار خیال دارد با تمام قدرت و بی‌رحمی زندگی را از من بگیرد.

اندیشیدن به فردا که باید شهر و دیارم و تمام خاطرات کودکی و عمهٔ بهتر از جانم را ترک کنم، مانند خوره از درون مرا می‌جود. شامگاه پاییزی که کم‌کم چادر سیاهش را بر روی زمین می‌کشید بر نگرانیم می‌افزود. عمه به‌محض دیدنم با قیافه‌ای پریشان پیش آمد و گفت: «خدا را شکر، چرا این‌قدر دیر کردی بچه، نگرانت شدم. الان میهمان‌ها می‌رسند».

«منو ببخش عمه‌جان! پاک یادم رفته بود».

با دقت به صورتم نگاه کرد و گفت: «دوباره گریه کردی؟ مگه من مرده‌ام!»

«خدا نکند، ترا به خدا دیگه این حرف را نزن، کمی دلم گرفته بود.»

«خیلی خوب، بدو کمی به خودت برس.»

بوی غذاهای مطبوعی که فضای خانه را پرکرده بود، اشتهایم را تحریک می‌کرد. سیما دخترعمه‌ام از آشپزخانه بیرون آمد. سری تکان داد و با اداواطوار که همیشه از سر شوخی از خودش در آورد، گفت: «مثل این که ما هم مهمون

هستیم، نه آشپز! عجب میزبانی!»

«دستت درد نکنه دخترعمه جان، ان‌شاءالله جبران کنم.»

«جدّی. ان‌شاءالله کی؟»

«وقتی آمدید تهران.»

«راستی سیماجان، بچّه‌ها و شوهرت کجا هستند؟»

«صداشونو نمی‌شنوی. توی حیاط دارند توپ‌بازی می‌کنند. انگار امروز تو این دنیا نیستی.»

«بی‌اختیار فریاد زدم آخ‌جون، الان من هم می‌رم باهاشون بازی می‌کنم.» یک‌دفعه عمه با یک هُل کوچک مرا به‌طرف بچّه‌ها برد و خطاب به دخترش گفت: «بفرما سیما خانم. اون‌وقت میگی نگران نباشم. هنوزم مثل بچّه‌ها می‌مونی. نمی‌دونم توی تهران به آن بزرگی چطوری می‌خواد زندگی کند!»

«عمه‌جان شوخی کردم.»

به اتاقم رفتم تا لباس‌هایم را عوض کنم. بی‌اختیار چشمانم را می‌بندم تا تصویر همیشه زنده این اتاق را که در همه حال شاهد گریه‌ها و ناله‌هایم بودند در ذهنم مرور کرده و برای همیشه خاطرات کودکی و تنهاییم را به‌خاطر بسپارم. اشک‌هایم را که بی‌محابا سرازیر می‌شدند با سرعت پاک کردم، اما در حال حاضر مجبور بودم برای راحتی خیال عمه، غم و اندوه آزاردهنده همیشگی‌ام را که در دلم بود مخفی کنم.

طولی نکشید که میهمان‌ها یکی پس از دیگری وارد شدند. عمه این میهمانی را به مناسبت من ترتیب داده بود. در میان هیاهو و شیطنت نوه‌های عمه که از سر و کول او بالا می‌رفتند، چهره نگرانش به‌وضوح دیده شد. حس کنجکاوی دختران فامیل مخصوصاً سیمین که خواهر سارا، عروس عمه، بود و حسادت کاملاً از چهره‌اش موج می‌زد و مدام در گوش همدیگه پچ‌پچ می‌کردند و باعث رنجشم می‌شدند. اما به روی خودم نمی‌آوردم و با

خونسردی به سؤال‌هایی که در مورد رفتنم به تهران و کارم و غیره از من می‌پرسیدند، جواب می‌دادم.

ناگهان عمه مینا به میان حرف‌های ما دوید و گفت: «سیمین جان مثلاً این مهمانی را برای خداحافظی با شادی ترتیب دادم. بجای اینکه بگید و بخندید، دارید وقت تلف می‌کنید. اگر می‌خواهی چیزی در مورد شادی بدانی از سارا بپرس. اون کاملاً در جریان کارهای شادی و رفتنش به تهران خبر دارد.»

سارا نگاه معنی‌داری به سیمین انداخت و به آشپزخانه رفت تا به سیما کمک کند. عمه دوباره نگاه خاصی به سیمین کرد و گفت: «این شادی خانم را می‌بینی ماشاءالله دختر عاقل و بالغیه، از هر نظر خیالمون راحت است. در ضمن ما که نمی‌تونیم مانع پیشرفت او بشیم. بالاخره باید یک روزی خودش راهش را پیدا می‌کرد. چند ساله داره درس می‌خونه و زحمت می‌کشه؛ و ما خوشحالیم که هم کار خوب و پردرآمدی براش پیدا شده و همین که حاج عیوب و خانواده‌اش هم در تهران هستند و خوشبختانه در نزدیکی آپارتمانی که برای شادی اجاره کردم زندگی می‌کنند.»

در همین وقت سیمین خودشو با باز و بسته کردن زیپ کیفش مشغول کرد و در سکوت فرورفت. بعد از خوردن شام، مهمان‌ها برای من آرزوی موفقیت کردند و به خانه‌هایشان رفتند. وقت خداحافظی سیمین هم مانند مهمان‌های دیگر منو بوسید و برایم آرزوی موفقیت کرد و ادامه داد:

«شادی جان منو ببخش که فضولی کردم. من فقط نگرانت بودم.»

«ممنون تو لطف داری امیدوارم تو هم به‌زودی بتوانی کار خوبی پیدا کنی.»

«نه من از این شانس‌ها ندارم.»

او حتی در آخرین لحظات دوباره طوری با بیان آخرین کلماتش به من نیش زد و رفت ولی من اصلاً به دل نگرفتم. دلم به حالش می‌سوخت. سیمین حق داشت که به من حسادت کند. چند سال پشت کنکور مانده بود و درجا

می‌زد. بعد از رفتن مهمان‌ها عمه گفت: «شادی جان برو بخواب. خسته‌ای، باید صبح زود بلند شی!»

«چشم عمه جان.»

آن شب تا نزدیکی‌های صبح خوابم نبرد، تمام وسایلی که لازم بود با خودم ببرم و عمه برایم توی ساک و کارتن چیده بود، جمع‌آوری کردم و آخرین چیزی که در چمدانم گذاشتم عکس مادرم بود که با دو چشم سیاه و درشتش بهم خیره شده بود. افکار دور و درازم خواب را از سرم ربوده بود. عمو قادر شوهرعمه‌ام بعد از خواندن نماز صبح گوشه هال کزکرده بود. اصولاً آدم کم‌حرفی بود. در این سال‌هایی که با هم زندگی می‌کردیم، همیشه مرا مورد لطف و محبت خودش قرار می‌داد، او را بسیار دوست داشتم و برایش احترام خاصی قائل بودم. آرام به طرفش رفتم و دستش را گرفتم تا ببوسم. اما دستش را به‌سرعت از دستم خارج کرد و با حالتی پدرانه و بغض‌آلود سرم را بوسید و گفت: «دلم خیلی برات تنگ میشه دخترم، خیلی مواظب خودت باش، خدای‌نکرده اگر به مشکلی برخوردی حتماً با حاجی عیوب در میان بگذار، خدا خیرش بده، مرد شریفیه، به ما اطمینان داده که هوای تو را از دور و نزدیک داشته باشد، در ضمن حتماً با خانواده‌اش هم رفت‌وآمد کن.»

«چشم عموجان شما نگران نباشید.»

«یه چیزدیگه اگه زمانی در حق تو کوتاهی‌کردیم ما را ببخش و حلال کن!»

«عموجان این چه حرفیه که می‌زنید! شما و عمه مثل پدر و مادرم بودید، من خودم را مدیون شما می‌دونم. امیدوارم یه روزی بتوانم محبت‌های شما را جبران کنم.»

«پیر شی دخترم. همین که مواظب خودت باشی، برای ما کافیه.»

«قول می‌دم، عموجان لطفاً بریم آشپزخانه الان صدای عمه بلند می‌شه، وقت زود می‌گذره، تا صبحانه بخوریم، آژانس هم می‌آید.»

دلهره و استرس عجیبی به دلم چنگ می‌زد و خیلی خودم را کنترل می‌کردم تا عمه مینا و عمو قادر متوجه حالات بد روحی من نشوند.

نگاهی به ساعت‌دیواری می‌اندازم. عقربه‌ها بر عکس شب‌های تنهایی و بی‌کسی‌ام چقدر تند حرکت می‌کردند و جلو می‌رفتند و مرا از دلبستگی‌هام، از عزیزان و عشق و محبت‌های بی‌دریغشان جدا می‌کرد و این جدایی و فاصله اولین تجربهٔ تلخ من نیست، پدر و مادرم را به‌خاطر نمی‌آورم جز اینکه با تعریف‌های عمه و عکس‌های زیبای آن‌ها زندگی کردم. اما هرگز از ذهنم دور نبودند.

جلو در اتوبوس به‌سختی از آغوش عمه جدا می‌شوم و روی صندلی جای می‌گیرم. درحالی‌که عمه اشک‌های سرازیر شده‌اش را با گوشه روسریش پاک می‌کرد، طاقت نیاورد و باعجله آمد داخل اتوبوس و بار دیگه منو بغل کرد و گفت: «به‌محض این که رسیدی تهران باهام تماس بگیر تا خیالم راحت بشه.»

«عمه جان تو را به خدا این‌قدر سخت نگیر، من که بچه نیستم، بهت قول می‌دم در اولین فرصت بیام تبریز و بهتون سر بزنم.»

با صدای روشن‌شدن موتور اتوبوس و در میان گریه‌های بی‌امان عمه و چشم‌های به اشک نشستهٔ عموقادر از آن‌ها جدا شدم. با چرخش لاستیک‌های اتوبوس و پیش رفتن، هر لحظه دامنهٔ خیالم گسترش می‌یافت. برای لحظاتی چشم‌هایم را می‌بندم تا بلکه از سردرد ناگهانی که به سراغم آمده بود رهایی یابم. ناگهان مرور لحظه‌های تلخ جدایی از عزیزانم که بر من گذشته بودند مثل درد بی‌امان سراپای وجودم را احاطه کرد و بی‌اختیار اشک‌هایم پهنه صورتم را در برگرفتند.

از شدت خستگی ذهن، خوابی عمیق مرا در برگرفت. وقتی چشم‌هایم را گشودم، فضای بازی از دشت برهنه را که با سرعت می‌گذشتند، جلو چشم‌هایم می‌دیدیم که هر چه بیشتر مرا از عزیزان و خاطراتم دور می‌ساخت اما هنوز

تصویر پرچین و چروک عمه که نشانی از ردّپای زمان را نمایان می‌کرد به دیوار دلم آویخته بود. اتوبوس همچنان دل جاده را می‌شکافت و پیش می‌رفت و من از شوق رفتن به‌سوی سرنوشت می‌سوختم. دقایقی چند به بیرون خیره شدم. خورشید پرتو تابان خود را چون تیری فرومی‌ریزد. در این صبحگاه پاییزی نسیم و سوز و سرمای آزاردهنده‌ای از درز اتوبوس به درون سرک می‌کشید و پاهایم را می‌آزرد. ژاکت بافتنی زیبایی که عمه برایم بافته بود را از درون ساک دستی‌ام بیرون می‌کشم و به دور پاهایم می‌پیچم.

درختان کنار جاده همچون موجی گنگ و شتابان از مقابلم می‌گذشتند. دیدن روستاها، طبیعت و شهرها هر لحظه مرا از خودم جدا می‌کرد و هر ساعتی که اتوبوس پیش می‌رفت بیشتر احساس غریبی و دلتنگی به من روی می‌آورد و حال که مسیر افکار پیچیده‌ام را طی می‌کردم ناگهان مهماندار اتوبوس را در برابر خودم دیدم. با ترس کوچکی که در دلم ایجاد شده بود، سریع خودم را بیشتر در چادرم پنهان نموده و ناخودآگاه به یاد حرف‌های عمه مینا افتادم که بارها به من گفته بود زندگی‌کردن به‌تنهایی برای دختر جوانی مثل تو ممکنه خیلی مشکلات ایجاد کند. باید مواظب دام‌های گسترده‌ای که در کوره راه‌های زندگی بر سر راه دختران پهن می‌کنند، باشی.

مهماندار اتوبوس همچنان کنارم ایستاده بود و با چهرهٔ آفتاب‌سوخته و سیاه خود بر بر منو نگاه می‌کرد. بدون اینکه سرم را برگردانم با لحنی جدی گفتم: «بفرمایید کاری دارید؟»

درحالی‌که پارچ آبی رنگ‌ورورفته را جلویم گرفت و گفت آب می‌خواهید، با وجود تشنگی بسیار از گرفتن آب امتناع کردم. او رفت و نفس راحتی کشیدم. امّا هرازگاهی متوجه می‌شدم که داره منو دزدکی نگاه می‌کند. ازاین‌رو مجبور بودم خودم را در صندلی اتوبوس بیشتر جمع کرده تا از نگاه او در امان بمانم.

راه طولانی بود و خسته‌کننده، در دل خودم را سرزنش می‌کردم که چرا با هواپیما سفر نکرده‌ام. همیشه از پرواز می‌ترسیدم و برایم یک نوع دلهره و وحشت ایجاد می‌کرد.

اکنون خورشید نیمی از بدن خود را پشت کوه‌ها پنهان کرده و من بارهاوبارها با دیدن غروب دیدگانم عین دورهٔ پانزده سالگیم بی‌جهت نمناک می‌شود و مرغ خیالم فراتر می‌رود.

از خلال سکوت فضای اتوبوس فقط نعرهٔ اگزوز و صدای آرام و دلنشین خوانندهٔ محبوبم که با سوزی دلگیر می‌خواند صدای دیگری بگوش نمی‌رسید. این طنین صدا و سکوت آرام‌بخش جاده بار دیگر مرا از خودم جدا می‌کند و به دوردست‌های زمان تنهایی‌ام می‌برد که در اتاقم از سر دلتنگی با خواننده می‌خواندم و گریه می‌کردم.

اتوبوس برای بار دوم وارد پمپ‌بنزین می‌شود و چند دقیقه بعد جلو یکی از رستوران‌های بین راه توقف می‌کند. اگر برای خواندن نماز مجبور نبودم از اتوبوس پیاده نمی‌شدم.

با وجود گرسنگی شدید ترجیح دادم ناهاری را که عمه برایم گذاشته بود در اتوبوس بخورم تا اینکه در رستوران بمانم و نگاه چندش‌آور بعضی از آدم‌های پستی که تا چشمشان به زن جوان و تنهایی می‌افتاد می‌خواهند به نحوی خودشان را مطرح کنند، تحمل کنم.

اینک همه جاده در تاریکی مطلق و سکوتی غریب فرورفته بود. زمان با سرعت پیش می‌رفت و من از شوق زندگی و کار جدید می‌سوختم. اما به همان سرعت که غرق در شادی بودم ناگهان دلواپسی به طرز آزاردهنده‌ای افکارم را در برگرفت که آیا با تمام سختی‌هایی که ممکن است برایم ایجاد شود مخصوصاً مشغلهٔ کاری می‌توانم فرصتی به دست بیاورم تا به شیراز رفته و به دنبال گمشده‌ام بگردم یا نه؟ حالِ ناامیدی مثل تمام بی‌رحمی‌های دنیای

اطراف، بر خلاف میل و اردهٔ من سراسر وجودم را در می‌گیرد و به این می‌اندیشم چگونه باید درد و رنج خانه سردی را که انتظارم را می‌کشد و بیشتر دوچشمی که نگاهش قلبم را می‌فشرد و دلم را به درد می‌آورد، تحمل کنم.

بیشتر از دو ساعت دیگر به تهران می‌رسیدم و از اینکه به‌زودی از شرّ نگاه‌ها و رفتار ناپسند و لوندی‌های مهماندار خلاص میشم خوشحال بودم. هر لحظه مسافت کوتاه‌تر می‌شد و تابلوها کنار جاده این نوید را به من می‌داد. از پشت شیشه اتوبوس به آسمان می‌نگرم. به‌راستی چه زیباست زندگی در یک شب سرد پاییزی، بدون ستاره با درختان نیمه‌برهنه و قاصدک‌های بی‌پروا که هر جایی سرک می‌کشند و تمام این زیبایی‌ها زمانی برای من معنی خواهند داشت و به زندگی‌ام گرما می‌بخشد که مادرم را بیابم.

چشم‌هایم را می‌بندم تا لحظات خاطره‌انگیز را برای همیشه در ذهنم تداعی کنم. در نهایت وارد ترمینال شدیم. جنب‌وجوش خاصی بین مسافرها ایجاد شده بود و داشتند خودشان را برای پیاده‌شدن آماده می‌کردند. شب از نیمه گذشته که اتوبوس وارد ترمینال شد. سروصدای مسافران و بوق ماشین‌ها اعصاب را متشنج می‌کرد. نوعی استرس و دستپاچگی به سراغم آمده بود. همیشه همین‌طور بوده و هست، آدمی عجول و کم‌صبر که مدام در رنج به سر می‌برم. در نهایت، اضطراب و دلهره را در پس سکوت و آرامش رسیدن به آپارتمانم مهار کرده و مُهر خاموشی را بر افکار آشفته‌ام نشاندم.

بی‌توجه به مهماندار که همچنان با نگاه موزیانه‌اش مرا برانداز می‌کرد چمدان و وسایلم را تحویل گرفته و به‌طرف درب خروجی ترمینال به راه افتادم. خوشبختانه ماشین‌های سواری و تاکسی‌های بسیاری در اطراف ترمینال بودند تا مسافران خسته را به مقصدشان برسانند. تاریکی بر شهر تهران حکم می‌راند. سایه‌ها زیر چراغ‌های پایه‌دار خیابان‌ها به شکل غریبی دیده می‌شدند و درختان نیمه‌برهنه کنار جدول‌ها و پیاده‌روها قد علم کرده بودند و به دست

باد شدیدی به حرکت درآمده و مانند شبهی به هر سو می‌رقصیدند.

دیدن تهران باآن‌همه عظمت و بزرگی و چراغ‌های نئون و رنگارنگی که بر سر در بوتیک‌ها و مغازه‌ها نصب‌شده بود جلوه خاصی به شهر می‌داد و با وجود آن وقت شب جمعیت موج می‌زد و مرا به شگفتی وامی‌داشت. تقریباً یک ربع ساعت طول کشید تا به درب ساختمان آپارتمانم رسیدم. راننده وقتی دید که نمی‌توانم چمدان و وسایلم را حمل کنم با دلسوزی و ازسرلطف گفت: «اجازه می‌دهید وسایل‌تون را ببرم داخل؟»

از او تشکر کردم و گفتم: «نه خانواده‌ام هستند، الان زنگ می‌زنم تا بیان پایین.» راننده شانه‌هایش را بالا انداخت و با گرفتن کرایه‌اش فوری سوار ماشینش شد و از نظرم ناپدید گشت. این در حالی بود که من ظاهراً دستم را روی زنگ آپارتمانم می‌فشردم اما کسی منتظرم نبود جز اتاق سرد و خالی از هر عشق و محبتی.

وسایلم را به‌سختی امّا خیلی آرام به آپارتمانم رساندم و از شدت خستگی وسط اتاق ولو شدم تا کمی استراحت کنم. بغض غریبی که ساعت‌ها گلویم را می‌فشرد ناگهان به سیلابی تبدیل شد و مرا به عالمی غیرواقعی کشاند. نمی‌دانم برای من که نیمی از زندگی‌ام را در خیالات می‌گذراندم این طور بود، یا همه همین‌طورند. همیشه با احساسی این چنین ناخوشایند به‌کلی منقلب می‌شدم و زندگی کوتاه و بلند خود را مرور می‌کنم و از هر چه ناراحت می‌شدم ساعت‌ها در فضای زندگی گذشته‌ام جام‌های خاطره را از روی طاقچه برمی‌داشتم و یکی‌یکی گَرد و خاکشان را می‌گرفتم، خوب تماشایشان می‌کردم؛ و بعد سر جایشان می‌گذاشتم و به سراغ جام دیگری می‌رفتم. دقایقی چند گذشته بود و بی‌اختیار مثل تک درختی که در سینهٔ کوهستانی خشک روئیده باشد، بی‌حرکت در وسط اتاق ایستاده بودم. خودم هم نمی‌دانم چرا گریه می‌کردم و اشک مجالم نمی‌داد ... درست مثل باران‌های موسمی گرم و تند از

چشم‌هایم فرو می‌بارید و من نمی‌دانستم چه باید بکنم. نمی‌دانم شما هرگز در شهر و یا محلی تنها و غریب مانده‌اید یا نه؟ به‌راستی که غریبی و تنهایی اندوه‌بار است.

در همین لحظه عمه زنگ زد، تا مطمئن شود که به خانه رسیده‌ام. صدای او همهٔ چیزهای تلخ را از ذهنم پاک می‌کرد و تمام سرما و تنهایی‌هایم به بادرفت و اطمینان و گرما جای آن را در قلبم گرفت.

«سلام عمه جان می‌خواستم خودم زنگ بزنم. شما هنوز بیدار هستید؟»

«خدا را شکر به‌سلامت رسیدی، خیلی نگرانت بودم، مشکلی که برایت پیش نیامد.»

«نه. فقط وسایلم را به‌سختی آوردم بالا، خیلی سنگین بودند. راستی بگو چی داخل کارتون گذاشتی؟»

«هر چی که دوست داری. یادت نره خودتو تقویت کن.»

«دستت درد نکنه. من اگر شما را نداشتم چی باید می‌کردم؟»

«هیچی، خدا را که داری. فردا دوباره بهت زنگ می‌زنم، حالا خسته‌ای برو استراحت کن.»

«شب‌به‌خیر عمه جان برای همه چیز ازت ممنونم.»

زوزه باد، آرامش و سکوت شب را به هم می‌زد. بوی خاک در دماغم می‌پیچید. سرمای خفیفی را در خود احساس می‌کنم. سرکی به آشپزخانه و اتاق خوابم می‌زنم. توانایی جمع‌وجور کردن اسباب‌هایم را ندارم. بعد از عوض‌کردن لباس‌هایم و شستن دست و صورتم به رختخواب می‌روم. امّا یادم رفته بود که طبق هر شب با مادرم حرف بزنم. به سراغ چمدانم می‌روم و عکس او را که همیشه مونس تنهاییم بود بیرون می‌کشم و به سینه‌ام می‌فشارم. چشم‌های مشکی و غمگین همیشه با من حرف می‌زدند.

مامان جان نگران نباش هر جا که هستی پیدات می‌کنم، حتی اگر

خدای‌نکرده، مرده باشی.

نمی‌دانم چقدر با عکس مادرم حرف زده و گریه کرده بودم که از زمان غافل مانده و به‌خواب‌رفته بودم. صدای ساعت رومیزی‌ام را که برای خواندن نماز صبح کوک کرده بودم مرا از خوابی عمیق بیدار کرد و دلنشین‌تر از هر صدایی اذان محله بود که به گوش می‌رسید. باعجله وضو گرفته و سجاده‌ام را گشودم، بوی عطر محمدی در فضای خانه پیچیده شد و دماغم را نوازش داد و وجودم را سرشار از حالاتی روحانی و مقدس و دور از هر ناپاکی کرد. به یاد روزی افتادم که وقتی با عمه مینا و خانواده‌اش برای زیارت به مشهد رفته بودیم. این عطر خوشبو را از بازار بزرگ رضا (ع) خریده بودم و در دم آرزو کردم که بار دیگر آن بزرگوار مرا بطلبد.

دقایقی چند با خدا به رازونیاز پرداختم و از او کمک خواستم تا در غربت و بی‌کسی مرا یاری کند. هنوز دستانم رو به آسمان بلند بود و تکرار می‌کردم که خدایا جز تو کسی را ندارم. به من قدرت و توانایی بده که بتوانم روی پاهای خودم بایستم و فرصتی بده تا بتوانم به دنبال مادرم بگردم. اشک‌هایم را با گوشهٔ چادرم پاک می‌کنم و حال آرامش خاصی وجودم را دربرگرفته که دور از واقعیت نبود.

هوای سردی از پنجره نیمه‌باز آشپزخانه به داخل خانه سرک می‌کشید و صدای خشک و خشن جاروب سپور محله که به زمین کشیده می‌شد نظرم را جلب می‌کرد. پیرمردی ریزجثه که قد خود او کوتاه‌تر از دسته جاروب بود و با تلاش بسیار در حال جمع‌آوری برگ‌های خشکیدهٔ پاییزی، به هر سویی حرکت می‌کرد. هوا بسیار سرد بود. دلم به‌شدت به حال پیرمرد می‌سوخت. ای‌کاش می‌شد او را به فنجانی چای داغ دعوت می‌کردم.

در این صبحگاه پاییزی که بوی نمور برگ‌های خیس که در اثر رطوبت خاک زمین خیسیده بودند، فضای اطراف را پرکرده بود و همه‌جا را در هاله‌ای

از مه غلیظ خاکستری فروبرده بود. دیدن این پدیده، دوباره غم و اندوه کهنه و قدیمی را هر چه بیشتر در ذهنم تداعی می‌کند و آهی از سر ناامیدی از سینه‌ام برمی‌خیزد.

صدای سوت کتری مرا از دیدن و توصیف‌کردن آن همه زیبایی که یک جا جمع شده بودند باز می‌دارد. بعد از خوردن صبحانه مشغول مرتب‌کردن اسباب و اثاثیه‌هایی که دو هفته قبل به همراه عمه خریده بودیم به این طرف و آن طرف می‌بردم که صدای زنگ در اتاق به صدا درآمد. چادرم را سرکرده و بااحتیاط، در را گشودم. عاطفه خانم همسایه روبرویی بود.

«سلام حال شما؟ به تهران خوش آمدید.»

«سلام ممنون شما لطف دارید.»

«سفر چطور بود؟»

«هی بد نبود. بفرمائید تو!»

«ممنون، اومدم به شما خوش‌آمد بگم و اگه کاری، خریدی دارید رودربایستی نکنید.»

«دست شما درد نکند. حتماً بهتون زحمت می‌دم. اگر بعدازظهر وقت داشتید کمی خرید دارم و در ضمن امکانش باشد با محیط و اطراف اینجا هم آشنا بشم.»

عاطفه با لبخندی که در همه حال روی لبش نقش بسته بود و چهره او را بسیار ساده و مظلوم نشان می‌داد، مرا به یاد لبخند معروف ژکوند، آثار نقاش معروف لئوناردو داوینچی می‌اندازد.

بچه‌های عاطفه که *امید* و *آرزو* نام داشتند، خودشان را پشت مادرشان پنهان کرده بودند و هرازگاهی دزدانه مرا می‌پائیدند.

ساعت سه بعدازظهر، عاطفه به همراه بچه‌هاش به دنبالم آمدند. بعد از کُلّی خرید و دیدن اطراف، برای رفع خستگی و بازی‌کردن بچه‌ها به پارکی رفتیم

که نزدیک آپارتمانمان بود. درحالی‌که بچه‌ها مشغول بازی بودند، ما از خیلی چیزها حرف زدیم. در میان حرف‌های عاطفه می‌فهمیدم که آرزو و امید بچه‌های او نبودند. خواهرش در اثر بیماری فوت شده بود و قبل از مُردنش به عاطفه و همسرش وصیت کرده بود تا با هم ازدواج کنند. به این منظور که بچه‌هایش تحت پوشش و نگهداری خواهرش عاطفه قرار بگیرند.

از او پرسیدم: «آیا خودت راضی به این ازدواج بودی؟»

او با چشمان پر از اشک به هم نگاه کرد و گفت: «نه، ولی چه می‌توانستم بگویم، با تجربهٔ تلخی که خودمان از زن‌بابا داشتیم و به‌خاطر اینکه خواهر بیچاره‌ام با خیال راحت از این دنیا برود، قبول کردم، ناگفته نماند آقای کمالی پدر بچه‌ها مرد بسیار خوبی است و از هر کوششی برای خوشبختی ما دریغ نمی‌کند.»

«خوب این که جای شکرگزاری دارد!»

«آره، اما من به شخص دیگری علاقه داشتم و قرار بود که با هم ازدواج کنیم. می‌دانی من عشقم را فدای بچه‌های خواهرم کردم.»

آهی کشید و نالید: «سرنوشت منم این طور رقم خورده بود. راستی تو به سرنوشت معتقدی یا نه؟»

«نه نیستم، سرنوشت هر کسی به دست خودش رقم می‌خورد. امّا به شانس معتقدم. چون *امید* و *آرزو* شانس‌آوردند که خاله‌ای خوب و مهربان جای مادرشان را پرکرده و این باعث خوشحالی است مگر نه؟»

«لطف داری شادی خانم. امّا سهم من از زندگی چیست؟»

احساس کردم از چیزی فراتر از مرگ خواهرش رنج می‌برد. هوا کم‌کم تاریک می‌شد به‌ناچار به‌طرف خانه راه افتادیم. بچّه‌ها دیگر با من غریبی نمی‌کردند و من از اینکه توانسته بودم با محبت نظر آنان را به خودم جلب کنم، بسیار خوشحال بودم.

در بین راه عاطفه پرسید: ح«اجی عیوب با شما چه نسبتی دارد؟»

«عموی داماد عمه‌ام است. چرا اینو پرسیدی؟»

«آخه کمالی می‌گفت قبلاً با هم همسایه بودند.»

«چه خوب.»

«این خانه را هم به سفارش حاجی عیوب که اتفاقی کمال را در آژانس دوستش می‌بیند برای تو اجاره می‌کند.»

«دیدی گفتم! پس من شانس آوردم که همسایهٔ شما شدم.»

هر دو خندیدیم. وقتی به درب آپارتمان رسیدیم عاطفه از من دعوت کرد تا شام را مهمان آن‌ها باشم.

به او گفتم: «ممنون، خیلی کار دارم.»

عاطفه با دلخوری گفت: «ای بابا حاجی عیوب خیلی سفارش ترا به ما کرده. ما خیلی هم غریبه نیستیم.»

«این چه حرفیه، شما به من لطف دارید، به آقای کمالی هم سلام برسانید.»

رفتار و مهربانی و سادگی عاطفه اطمینان‌بخش بود و برایم به‌نوعی دلگرمی محسوب می‌شد تا خودم را غریب و تنها احساس نکنم امّا دلم نمی‌خواست به این زودی به هر کسی اعتماد کنم و در ضمن این یکی از سفارش‌های عمه بود که از بچگی تو گوشم فروکرده. با این یادآوری به عمه زنگ زدم تا هم احوالش را بپرسم و هم ازش عذرخواهی کنم که دیر بهش زنگ زدم.

«سلام عمه جان، چطوری؟»

«سلام عزیزم خوبی؟ شادی جان به این زودی ما را فراموش کردی مگر قرار نبود بهم زنگ بزنی، فکر کردم شاید خواب باشی!»

«ببخش عمه جان رفته بودم بازار کمی خرید کنم.»

«کار خوبی کردی. مواظب خودت باش.»

«چشم، نگران نباشید. با عاطفه خانم، همسایه روبه‌رویی، رفته بودم بازار.»